

در جایی به رایج بودن شدید فحش های ناموسی و جنسی در قم چه ویژه در زمینه سکس مردانه - اشاره کردیم. ذهن کوچکانه ما سعی می کرد، نحوه عملی این فحش ها را تجسم نماید و خلاصه این فرهنگ به نوبه خود، به دنیای بی شکل جنسی ذهن ما دامن می زد و به تدریج آتش هوس را در ما روشن می ساخت.

این نوع باز شدن زود هنگام چشم کودکان و نوجوانان به جنبه های خاص از انواع مسائل جنسی در شرایطی بود که هیچ گونه فضایی برای تلافی یا رضای عواطف این چینی وجود نداشت. کم کم به منی می رسیدیم که میل شدیدی به گفتگو و تبادل عاطفی -ولو خشک و خالی- با جنس مخالف داشتیم. اما دیوارهای قطور مذهبی این دو جنس را از هم جدا می کرد. از کودکی در گوش دختر و پسر می خواندند که دختر و پسر مثل آتش و پنبه هستند. آن ها را نباید به هم نزدیک ساخت. در فامیل و در کوچه و محله به ندرت دختری با تمام صورت دیده می شد. قریب به اتفاق توی نقاب و چادر مشکی پوشانده شده بودند. از بقیه هم تنها يك صورت بدون گیسو می دیدیم. در کوچه و خیابان از برجستگی های جنسی زنانه که این همه در رساله ها خوانده بودیم و در ذهن مان تصورات کج و معوجی از آن ها داشتیم، هیچ خبری نبود. ماها که از يك سو به خاطر فرزند روحانی بودن و لزوم حفظ شئونک خانواده و از سوی دیگر سایه سنگین باورهای مذهبی و لزوم پرهیز از حرام و گناه، اصلاً در مخیله مان نمی گنجید به طرف دختران برویم. اما آن هایی هم که جرات می کردند و می رفتند، با مخاطرات زیادی مواجه می شدند. این مخاطرات در برابر چشم نوجوانانی امثال من اتفاق می افتاد، و به اضعاف، فکر آشنایی با دختران را از سرمان می پراند.

استاد حسن -که بنای زیربنای بود و تا حدودی کار معماری هم می کرد- آدم قوی و تقومندی بود و مورد اعتماد آخوندها و سایر اهل محل. يك روز به

او خبر دادند که پسر غریبه ای به این محل آمده و قصد دختر بازی دارد. در واقع يك داستان معمولی، تکرار شده بود: جوانی در راه مدرسه چشم اش به صورت دختری افتاده و قلب اش تهیده بود. او جرات کرده بود که این دختر را دور انور تعقیب کرده تا محله و خانه اش را بشناسد و شماره پلاک خانه شان را حفظ کند تا شاید امکانی برای نامه نگاری برایش به وجود آید. گر این که نفس دانستن آدرس خانه محبوبه، خیلی برای جوان های عاشق پیشه جالبه داشت. به هر حال جز این طریق راهی کردن راهی برای اغلب عشاق وجود نداشت. جوان فلک زده داشته با احتیاط دم خانه دختر می پلکیده که مورد سوء ظن یکی دو نفر قرار می گیرد. شاید هم بار چندم اش بوده که در اطراف خانه آن دختر آفتابی می شده. در هر حال، زود موضوع را به استاد حسن بنا خبر می دهند. او هم يك تخته از ابزار بنایی اش را برداشته و می آید سراغ این جوان از همه جا غافل، حالا نزن کی بزن. من گوشه ای ایستاده و به این صحنه نگاه می کردم. انگار هر کدام از این تخته ها به کفل و پشت من زده می شد. جوان آن چنان نعره هایی می کشید که تا چند کوچه آن طرف تر صدایش می رفت. بزرگ ترها اعم از زن و مرد و آخوند و غیر آخوند که گذرشان از آن جا می افتاد، چون استاد حسن را به خویی می شناختند، نپرسیده حسن می زدند که موضوع چیست و برایش دعا می کردند که کوچه را سالم نگاه داشته و مواظب نوایس محل هست. در مورد جوان بخت برگشته هم با گفتن کلماتی مثل "چشم اش کور، حق اش هست"، قضاوت می کردند. این صحنه بارها در محل های مختلف اتفاق افتاده بود.

صرف نظر از دختربازی های واقعی و موفق که تك و توك و بسیار مخفیانه صورت می گرفت، دختربازی در محله های آخوند نشین ما، امکان اش در واقع صفر بود. در محلات دیگر نگر جوانی هوس این کار به سرش می زد، باید بسیار محتاطانه عمل می کرد که مردم به هیچ وجه به او شك نبرند. متداول ترین کاری که این قبیل جوان ها می کردند به این صورت بود

که از دختر یا چند دختری که با هم راه می‌رفتند: و از سر و وضع شان معلوم بود که از خانواده های کارمندی هستند، سبقت می گرفتند و حدود ده قدم جلوتر چمباتمه می زدند به بهانه بستن بند کفش، هم دختران را دید می زدند و هم خود را به آن ها می نمایانند. دختران هم البته می دانستند که بستن بند کفش بهانه است و جوانک به خاطر آن ها به این تاکتیک لو رفته، متوسل شده است. این تاکتیک ها در مراحل پیش رفته خود، تازه به نامه نگاری ختم می شد که خودش برای يك جوان محروم غنیمت و پیروزی بزرگی بود.

مجید که تازه دیپلم گرفته بود و همراه دو برادر و خانواده اش از یکی از شهرهای کوچک واقع در جاده اصفهان به قم منتقل شده بودند، به لحاظ فشار جنسی وضع بدی داشت و همه اش به این در و آن در می زد. یکی از برادران اش که آب و رنگی داشت خیلی زود به تور یکی از لات های مشهور این منطقه به نام "اسماعیل سرقیچی" افتاد.

لات های مهم قم عمدتاً در حاشیه شهر می نشستند و هر يك برای خود دار و دسته ای داشتند. نام یکی دیگر از آن ها تقی بلادی بود. کار آن ها کمتر بازی، قماربازی، باج گیری، دزدی و بچه بازی بود. محله های ما، چون روحانی نشین بود، جای مناسبی برای اطراق و فعالیت این ها نبود. فقط هر از گاهی از این محله ها عبور می کردند.

اسماعیل سرقیچی هر وقت هوس می کرد، سر راه شهاب می نشست و او را به باغ های اطراف مدرسه حقایق و گورستان ابوحنیفین می برد و به او تجاوز می کرد.

مجید خیلی سعی می کرد زن یا دختری گیر آورده و با او رابطه مخفی داشته باشد. معلوم بود که به هیچ وجه عملی نیست. در یکی از کوچه های حوالی مدرسه حقایق که بقالی کوچک شهدی حسین قرار داشت، رو به رویش خفته ای بود که زن جوانی که يك بچه هم داشت زندگی می کرد. همسر این

زن مرد کسبی بود، سلاکت و سر به زیر. زن اش اما از زیبایی بهره ای داشت و چون خانواده زن هم کسب بودند، او چندان خودش را زیر چادر مشکی مخفی نمی کرد و بیشتر با چادر گل دار بیرون می آمد. مجید مدتی دور و بر این زن جوان پرمه زد و چون به جایی نرسید روزی از فرط فشار جنسی، از غفلت باز بودن در خانه آن ها استفاده کرد و به درون خانه رفت. می گفتند پشت پرده اتاق مخفی شده و تا زن وارد اتاق شده، به او حمله کرده است. صدای جیغ زن - که معلوم نشد مورد تجاوز قرار گرفته یا نه - به مشهدی حسین رسید. به سرعت یکی دو تا از آخوندهای همسایه را خبر کرد. آن ها بر سر مجید در گوشه ریختند و آن چنان کتکی به او زدند که مثل سنگ روزه می کشید. یکی از آخوندها به اسم شیخ رحیم به خانه اش رفته و لره ای آورده بود و می خواست هر طور شده دست های مجید را لره کند. فریاد می زد دستی که به طرف زن شوهردار دراز شود باید لره گردد. تعدادی دیگر واسطه شدند و لره را از دست او گرفتند. مجید آن روز نیمه جان و با تن و پیکر زخمی به واقع از دست آخوندها جان سالم به در برد. اما سه روز بعد برای انتقام جویی به مغازه مشهدی حسین آمد و به بهانه خرید، تا سر او را مشغول دید، با یک سنگ ترازو به پیشانی او کوبید و فرار کرد. می گفتند خدا به مشهدی حسین رحم کرده که نمرده است. تا یکی دو ماه سر بخیه خورده اش در پانسمان بود.

دوست ام محمد رضا چهار-پنج سال بزرگی تر از من بود و هرگز از سرنوشت اش اطلاع پیدا نکردم و الان هم که به او فکر می کنم قلب ام به درد می آید. خانواده آن ها روستایی و از ترك های اطراف لراك بودند. او کار می کرد و هزینه مادر پیر و خواهر تقریباً هم من و سال خودش را که در يك خانه لجره ای در پشت مدرسه حقانی می زیستند، می پرداخت. او کم تر با بر و بچه های هم سن من که اغلب به توپ بازی مشغول بودند، همراه می شد.

دوست داشت گوشه ای بنشیند و حرف بزند. بهتر بگویم به حرف های جدی گوش بدهد. تشنه یاد گیری بود. من هم که به نسبت بقیه بچه های محل حرف های جدی تری بلد بودم، خیلی مورد توجه و احترام او بودم. همیشه با اشتیاق به حرف های من گوش می داد و با لحن محترمانه ای سوال می کرد و حرف می زد. در يك غروب که روی خاك ها در کنار جوی آب نشسته بودیم، بچه ها یکی یکی رسیدند به جز محمدرضا. آخرین نفر احمد بود که رنگ پریده و پریشان گفت:

- مگه نشنیدین؟ پاسبونا محمدرضا رو دست بند زدن و بردن.

(ماها به يك باره مثل فنر از جا پریدیم):

- مگه چی چه شده؟

- نیشب خواهرشو کشته!

من انگار که کوهی از یخ رویم ریخته باشم، به حال عجیبی افتاده بودم. محمدرضا خواهر سلکت و سر به زیری داشت و من یکی دو بار او را دیده بودم. معلوم نشد چه کسی به محمدرضا گفته بود که خواهرت در سه کوچه آن طرف تر با يك مرد کت و شلوا ری پولنکی حرف می زده است. اصلاً معلوم نبود که این حرف درست باشد. یا این که او خواستگار بوده و قصد آشنایی اولیه قبل از خواستگاری داشته است. اما همین خبر خام و نسبتاً معمول برای شعله ور کردن آتش غیرت ناموسی محمد رضا کافی بود. همسایه ها صدای مشاجره آن را شنیده بودند و گریه و فکاز و ضجه دختر را به هنگام کتک خوردن. لحظاتی بعد هم صدایش خاموش شده بود. محمد رضا خواهرش را با پیچاندن چادر به گردن اش، خفه کرده بود. دختر را پس از بازگرداندن از پزشکی قانونی در "قبرستان نو" دفن کردند. من دیگر از سرنوشت محمدرضا اطلاعی پیدا نکردم.

وجود این قبیل ذهنیت ها نسبت به رابطه با دختران و پارانوکس عاطفی  
تلمبار شده روی هم، خواه نا خواه نوجوانان و جوانان را به تحریف می  
کشاند. ما صورت زیبای دختران را دوست داشتیم؛ از حرف زدن با آن ها و  
شنیدن صدایشان لذت می بردیم؛ اما از هم گلام شدن، هم بازی شدن و  
معاشرت با آن ها مطلقاً محروم بودیم.

موقعی که دبستان می رفتم، چند روزی به خانه یکی از فامیل هایمان در  
تهران به میهمانی رفته بودیم. هنگام غروب همراه با پسرهای فامیل به کوچه  
می رفتیم و با بچه های هم سن و سال خودمان به بازی معروف "سک، سک"  
مشغول می شدیم. در میان این بچه ها دو دختر هم بودند که همه چیزشان بر  
خلاف دختران محل خودمان در قم بود. نه تنها قاطی پسرها شده بودند و نه  
تنها سر و رویشان پوشیده نبود، بلکه دامن دخترانه ای نیز پوشیده بودند. آن  
ها بدون هیچ محدودیتی با همه بازی می کردند. یکی از آن ها که مثل  
عروسکی زیبا بود، هم بازی من شده بود. با من حرف می زد، مرا به اسم ام  
که یاد گرفته بود، صدا می کرد. گاهی دست مرا هم می گرفت. من انگار که  
در روایی شیرین به سر می برم. احساس خاص و غیرقابل وصفی تمام  
وجودم را پر کرده بود. فکر می کردم بهشتی که راجع به آن صحبت می کنند  
همین طور چیزهاست. اصلاً دل ام نمی خواست که بازی تمام شود. به قم که  
برگشتیم و باز محیط درس و تفریح و بازی مطلقاً پسرانه شد، احساس غربت  
زیادی می کردم. تا سال ها به فکر آن دخترک بودم و احساس پك و شادی که  
به او داشتم.

زمانی که نوجوانان و جوانانی مثل ما چشم اندازی برای رابطه با جنس  
مخالف نمی دیدیم، کم کم به سمت آن چیزی رفته می شدیم که وجود داشت و  
فضای شهر مملو از فرهنگ آن بود: به تدریج صورت پسران زیبا و اندام آن  
ها توجه ما را جلب می کرد. مگر نه این که در مسیر خیابان ها از بچگی

عادت کرده بودیم که جوانان بزرگ تر و مردان به صورت و پشت مان نگاه کنند، بزرگ تر که می شدیم، ما هم به طور قوتمايك، به این فرهنگ خو می گرفتیم. ذهن و نگاه ها به سمت بچه های پول دار و دلرای خانواده مدرن کشانده می شد. آخر آن ها به آرایش گاه خوبی رفته و زلف می گذاشتند.

کودکائی مثل من یا در خانه سرمان را از ته می زدند یا در سلمائی های لرزان ویژه آخوندها در راهروهای منتهی به مستراح های مدرسه فیضیه و مدرسه دارالشفا اصلاح می کردیم و یا در سلمائی های خیلی لرزان موسوم به چلی دارچینی در کنار رودخانه.

به سر و وضع کودکان پول دار خوب رسیدگی می شد. لباس های نو و تمیزی می پوشیدند و در تابستان ها شلوارهای جدید و چسبائی به پا می کردند که ران ها و پشت آن ها را به نمایش می گذاشت و چشم ها را به دنبال خود می کشید.

در دبستان و دبیرستان با داستان ها و ماجراهایی که بچه های آلوده تر تعریف می کردند، روز به روز چشم مان بیشتر به سکس پسران باز می شد. دانش آموزانی که حتی به سن بلوغ نرسیده و توان عمل جنسی نداشتند، اما طوری از کارهای واقعی یا غیرواقعی خود در این باره تعریف یا داستان سرایی می کردند که انگار مثل يك لات حرفه ای این کاره هستند. چندان طول نکشید که ایام تحصیل در سال های آخر دبستان و سپس در طول دبیرستان به تفریح به صف دانش آموزانی پیوستم که نگاه شان به پسران زیبا بود. و هرزه گردی ذهنی در زیر لباس آن ها و تصور عمل جنسی با آن ها و در خلوت، یادآوری و بازسازی این صحنه ها برای خود لرضایی.

من به واسطه نوع تربیتی که داشتم، قاطی آن دسته از هم کلاسی هایم نمی شدم که دنبال راه های عملی این کار و لرضای واقعی خود بودند. اما در ذهن لم هیچ چیز از آن ها کم نداشتم. می دیدم که به هنگام زنگ تفریح در گوشه ای کمین می کنند تا جمشید پسر رییس بلك که زیبا بود، چه موقع قاطی صف

رفتن به کلاس می شود. چون که صف مترکم دانش آموزان باید از راهرویی باریک می گذشت و فرصتی بود که بچه ها چند تکیه ای به هم بچسبند. قبل از همه و بیشتر از همه علی - پک بچه خواند - بود که پشت سر جمشید قرار می گرفت و نوبت به کسی دیگر نمی داد. در مدرسه ملی ما، تعداد این قبیل جمشیدها کم نبود.

در این دوران، چسبیدن به پشت این قبیل بچه ها به بهانه های مختلف حتی موقع بازی یا کولی گرفتن، مرحله ای از لرضای جنسی قبل از بلوغ بود که به کرات در مدرسه و کوچه و خرابه اتفاق می افتاد و دعوامالی هم بر سر آن در می گرفت.

علی، پسر پک روحانی علی قدر - از گردانندگان مدرسه حجتیه - بود که در زمینه جنسی مثل دیوانه ها شده بود. می خواست به هر نحو که شده خودش را ارضا کند. او بهترین شاگرد کلاس هم بود و به همین دلیل مبصر کلاس شده بود. پک بار که او می خواست از مبصری سوء استفاده کند و خواستار عمل جنسی با یکی از بچه های خوش صورت به نام مسعود شده بود، وی سریعاً به مدیر مدرسه اطلاع داد. آقای لوحدی هم پس از زدن چند کشیده به صورت علی، از مبصری کنارش گذاشت و مرا مبصر کلاس کرد که شاگرد دوم کلاس بودم. مسعود - که پسری بسیار پک و صمیمی و مهربان بود و دوستی زیادی با من داشت - بلافاصله همه چیز را برای من تعریف کرد. او به من، به عنوان پک بچه پک مذهبی بی شیله و پینه اعتماد زیادی داشت. اما نمی دانست که در ذهن من نسبت به خودش همان چیزهایی می گذرد که در ذهن علی می گذشت. من هم چشم لم به همان نقطه ای از او بود که علی همیشه رویش زوم بود. منتها او خویشتن دلوری نمی کرد و ریمک آبروریزی اش را می پذیرفت، ولی من به درونم می ریختم و ریلکاری می کردم. پک و نجیب و سر به زیر جلوه کردن و به آن مشهور بودن، امتیازی بود که به هیچ قیمتی



نمی خواستم از دست بدهم. علی خیلی زود درس و مدرسه را رها کرد و رفت سراغ کار تا زن بگیرد. شاید هم گزارشاتی که مدیر مدرسه و دیگران به پدر مجتهدش می دادند آن ها را واداشت زودتر فکری برایش بکنند. هر چه بود، رفت در يك خیاطی و چند سالی به شاگردی و کارآموزی پرداخت تا در آینده خیاط بشود و خیلی هم زود برایش زن گرفتند تا بیشتر از این دنبال پسرها نرفتند و برای خانواده رسوایی به بار نیلورد.

در دبیرستان می دیدم که تعدادی از منبغ علی در گوشه حیاط و یا کنار پنجره کریدور طبقه دوم ایستاده و راجع به تن و بدن این قبیل کوچکان صحبت می کردند و قربان صدقه شان می رفتند. البته نه طوری که آن ها بشنوند. چون که همه از تنبیهات شدید بدنی مدیر سخت گیر مدرسه (آقای اوحدی) اطلاع داشتند و هر دانش آموزی یکی دو بار مزه ترکه های او را چشیده بود که بیشتر از چوب قار بود و به کف دست زده می شد و تا بن استخوان می سوزاند. من و دوستان با تربیت ام نیز همین قربان صدقه ها را می رفتیم، ولی در دل مان!

محیط آخوندی قم و فرهنگی که دیوارهای بلندی بین محرم و نامحرم و پسر و دختر می کشید و آن ها را از ابتدایی ترین روابط عاطفی محروم می ساخت، خواه ناخواه فرهنگ 'بچه بازی' را به طور جریان وار و اجتماعی رواج می داد. خیال شان راحت بود که دختران شهر بکر و دست نخورده به ختنه شوهر می روند، بی آن که به روی خودشان بیآورند که چه فرهنگ منحنی را رواج می دهند.

موسی پسر خوش سیمایی بود که در دبیرستان دوست ام بود. او خیلی زود تمام ذهن و فکرش رفته بود دنبال بچه بازی. وضع مالی شان بد نبود. دنبال بچه هایی می رفتند که به دام بزرگ ترها افتاده بودند تا از کار و بلرشان سر

در بیاورد. سپس برای دو سه دوست صمیمی اش تعریف می کرد. یکی از شنونده ها هم من بودم که ضمن حفظ ظاهر، همه داستان هایش را با اشتیاق می بلعیدم. او كشيک می داد که فلان پسر را چگونه هنگام غروب به آب تپلر تاريک فلان خیابان بردند و با او چکار کردند. یا در فلان باغ این هفته چه اتفاقی افتاده است.

موسی در این مسیر سرنوشت تلخی پیدا کرد. او با تعدادی از قلات بزرگ تر از خودش دوست شد. او حتی برای این که راحت باشد از مدرسه ما به يك مدرسه دولتی که فضای مناسب تری برای این فرهنگ داشت، رفت که دوستان دلخواه اش را داشته باشد. زمانی رسید که شنیدیم يك بار دوستان قلات اش برای خودش هم نقشه ای کشیده اند. به بهانه گردش و قلب بازی و این قبیل کارها او را به يك باغ خلوت گشتانند. وسط بازی به يك باره چهره عوض کردند و با خشونت یقه اش را گرفتند و شش نفری به او تجاوز کردند. او که به شدت دچار پارگی و خون ریزی شده بود، به زحمت خود را به خانه رسانده و توسط پدرش به بیمارستان برده شد. پس از چند ماه که حال اش خوب شد، از آن جا که خبر رسولی اش در محل پیچیده بود، او را برای همیشه راهی تهران کردند. اواخر دبیرستان که يك بار که به تهران رفته و قلاچلی به سینما رفته بودم، در تریکی یکی از سینماهای لرزان لاله زار صدای آشنایی به گوش ام خورد. از فاصله سه- چهار متری دیدم که موسی است و طبقه مخصوص ساندویچ و پیراشکی به دست دارد و به تماشاچیان می فروشد. برای این که خجالت نکشد، سرم را پایین انداختم و به او آشنایی ندادم. اما خیلی دل ام برایش سوخت.

عیمی به علت فقر خانواده، ضمن خواندن درس عربی، در يك مغازه سنگ تراشی کار می کرد. مغازه کوچکی که سنگ قبر درست می کرد.

از آن جا که قم تولدات اش مرده و صادرات اش آخوند" است، کارگاه های سنگ تراشی و قبر سازی نیز زیاد بود و یکی از مشاغل قبی ها را تشکیل می داد. سطح سنگ ها را تراشیده و سپس با ملشین، صاف و صیقلی می کردند. بعد يك خطاط روی آن اطلاعات مربوط به مرده را می نوشت. همین خط را دوباره با قلم آهنی و چکش گود می کردند تا به مرور زمان از بین نرود. بالای این سنگ ها هم معمولاً يك جمله از قرآن بود و بیشتر از همه این عبارت: كل نفس ذائقة الموت (هر کس مرگ را خواهد چشید).

عیسی روزی در خرابه های پشت رودخانه و حوالی محل کارش به دام لوات افتاد. برادر كوچك یکی از این لات ها که تا حدودی بچه سلمی بود، دو روز بعد برلیم تعریف کرد که برادرش و دوستان لوات او، از مدت ها قبل در کمین عیسی بودند و می رفتند به خرابه ای که او گاهی برای بازی دژبیل به آن جا می رفت. نزدیک غروب که عیسی پس از بازی دستجمعی و رفتن سایرین، تنها مانده بود تا از دیوار وسط خرابه برای گرفتن گنجشک بالا برود، همان بالای دیوار او را غافل گیر کرده و چند نفری به او تجاوز کردند، به نحوی که کارش به بیمارستان کشید. ما چند نفری برای دیدن آثار خون روی دیوار به خرابه رفتیم و من از دیدن آن چندش لم گرفت به نحوی که الان هم که این ها را می نویسم همان احساس به صورت کم رنگ در وجودم زنده می شود. صاحب سنگ تراشی هم که آدم متدین ریشویی بود، برای حفظ آبرویش عیسی را اخراج کرد. به مغازه های دور و بر گفته بود: من شاگردی را که آن جایش را پاره کرده اند، نمی خواهم. بعد از رفتن عیسی به بیمارستان، من دیگر از سرنوشت اش اطلاعی پیدا نکردم.

يك شب که در تکیه آبشار مراسم روضه خوانی برپا بود، تعدادی از جوانان و نوجوانان "تااهل" (اصطلاحی که آخوندها برای افراد سطح پایین

جامعه یا فاسد الاخلاق به کار می برند) سرکوجه نزدیک تکیه ایستاده بودند و راجع به موضوعی با هیجان تمام صحبت می کردند:

—مد چی شده؟

—هیچ چی! حسن خاکی یک پسر خوشگل رو الان برد تو باغ ترتیب شو

بدما

لحظاتی بعد، حسن خاکی فاتحانه از منطقه ظلمانی اطراف تکیه برگشت و در حالی که نیش لث تا بناگوش باز بود، لفاظی و عبارات حاکی از لذت جویی لث را به گوش های مشتاق جوانان سر کوجه رسانید تا نفتی به آتش کامجویی جنسی منحرفانه همه آن ها ریخته باشد.

حسن خاکی که زبان زد و منفور اهل محل بود، لاتی بود چهارشقه و قوی که کارش قماربازی و تجاوز به پسران بود. بیشتر وقت لث را در قهوه خانه حاشیه شهر و توی رودخانه و زاویه های خلوت خرابه ها می گذراند و با دوستان هم سنج خودش به قاب بازی و تیله بازی می پرداخت. یک بار در حمام عمومی بودیم که زیاد هم شلوغ نبود، سرو کله حسن خاکی پیدا شد همراه با پسرک نوجوان روستایی که شاگرد قهوه چی بود. از فرط کثافت و چرک واقعا نمی شد به رویش نگاه کرد. حسن ضمن دادن فحش های رکیک پشت سر قهوه چی، برای دلاک حمام توضیح داد که از این پسر دهاتی شش ماه است در قهوه خانه لث کار می کشد و هنوز این بچه روی حمام ندیده است. این که پسرک روستایی در طول این مدت روی حمام ندیده بود، واقعیت داشت، اما جناب خاکی از روی تسلط او را به حمام نیاورده بود، بلکه همگان می دانستند سر به محض رفتن شان از حمام، دلاک ها و بقیه نیز به آن اشاره کردند. که او را به زور از چنگ قهوه چی درآورده برای استفاده جنسی ثابت خودش. بگذریم که از این سنج آدم های منحرف در میان دلاک های حمام نیز کم نبود. ضمن پوزش از کارگران و نسلان های شریفی که با کار پر رنج و

زحمت دلاکی و کیسه کشی در حمام، زندگی خود و خانواده شان را تامین می کردند و از این تحریکات اخلاقی به دور بودند .

ناگفته نگذارم که پدر حسن خاکی پیر مرد مهربان و خوش قلبی بود که مورد احترام همه بود و در حوالی مسجد آبشار و نزدیک حمام عمومی يك مغازه بقالی كوچك داشت. مادر حسن خاکی هم پیر زن بسیار خوبی بود که در خانه شان مکتب دایر کرده بود که من هم منتهی قبل از دبستان به آن جا می رفتم. سایر اولاد این خانواده نیز آدم های خوبی بوده و مورد احترام و اعتماد اهل محل قرار داشتند. این زن و مرد آبرو دار به شدت از لات بودن و بدنلمی این پسرشان رنج می برنند.

پسر آخوندی که دوست ام بود، با پسر عمه اش که سفید رو و کم سن و سال بود، سال ها لواط می کرد.

یکی از جوان های تخرس محل، پسر ابله و سلاه يك آخوند روستایی را با دادن هدیه های كوچك، مثلا دادن يك بچه گنجشک، می فریفت و هر بار در زیر زمین خانه شان به او تجاوز می کرد.

يك جوان دیگر به بچه ای هر بار با دادن يك قرقره نخ برای هوا کردن بادبلك تجاوز می کرد.

دوست ام جمال که در چند کوچه بالا تر می زیست، پدرش را از دست داده بود و با مادرش تنها در خانه شان زندگی می کرد. او کم کم با پسری دوست شد که پنج سال از او كوچك تر بود. يك بار که مادرش در خانه نبود، به بهانه کشتی گرفتن به پسرک تجاوز کرد. بعد هم او را دل داری داده و مقداری پول به او داد. پسرک چند روزی با او قهر بود. کم کم با وسوسه ادامه کمک درسی و نیز گرفتن پول، دوباره با هم دوست شدند و جمال مرتب به این بچه تجاوز می کرد.

پسر دانش آموز يك آخوند سرشناس حوزه علمیه قم، به دام بچه بازها افتاده بود. به خاطر او پای تعدادی از آن ها به کوچه شان باز شده بود. پدر برای جلوگیری از آبروریزی، او را به مدت چند سال به شهر كوچك شان در اطراف اصفهان نزد پدر و مادر خودش فرستاد.

در دبستان و دبیرستان، هر بچه ای که لندك قیافه ای داشت و به ویژه اگر پدرش مدیر یا رییس یا کارمند ارشدی بود، حتماً دستاکی برایش نقل می شد. از کسی اسم برده می شد که با این پسر رابطه جنسی دارد. حتی اگر واقعیت هم نداشت، خود به خود برایش ساخته می شد. کافی بود يك بار جوانی یا مردی که به بچه بازی شناخته شده بود، کنار او دیده شود، از فردایش چو می افتاد که مورد استفاده جنسی اوست. گاهی در دعوی که بین بچه ها در می گرفت، بدترین فحش این بود که در حضور بقیه گفته شود: برو، تو همان کسی هستی که فلانی ترتیب تو را می دهد.

این باعث شده بود که امثال ما مواظب باشیم که حتی لحظه ای با فردی که به لواط شهره است یا از رابطه او با یکی از بچه های خوشگل کلاس صحبت می شود، هم صحبت نشویم تا مبدا از فردا يك چنین شایعه ای را برای ما هم كوك کنند.

به جرات می توانم بگویم که بخش عمده دانش آموزان به این فرهنگ آلوده بودند و درون آن نفس می کشیدند. در کلاس پنجم و ششم دبستان تعداد زیادی از دانش آموزان، گفتگوهای تفریحی شان را این حرف ها تشکیل می داد، چه برسد به دبیرستان که کم کم پای عمل به آن باز می شد.

يك روز دوست ام حمید به من گفت امروز ظهر که زنگ تعطیلی دبستان خورد، قبل از این که از حیاط مدرسه بیرون بروی، به بهانه جا گذاشتن کتاب برگرد کلاس ببین چه می بینی. در این ساعت، مدیر سخت گیر مدرسه که همه

به شدت از او می ترسیدند، می رفت بیرون مدرسه و در مقابل در می ایستاد تا بچه ها به نظم از مدرسه خارج شوند. تا خروج کامل کلاس ها حدود ده دقیقه ای طول می کشید. وقتی آن روز به بهانه جا گذاشتن کتاب به کلاس برگشتم، دهم حدود ده نفر از بچه ها از هر قماش چه درس خوان و چه شاگرد تقلب به جان هم افتاده اند و ادای رابطه جنسی را درمی آورند. نه این که رابطه واقعی جنسی برقرار کنند. بیشتر سراغ خوشگل ترها می رفتند؛ یکی به پشت یکی می چسبید و کلماتی سکسی می گفت؛ یکی به دیگری انگشت می رسانید؛ یکی صورت دیگری را ماچ می کرد. من موضوع را به خنده برگزار کردم و پس از لحظاتی از کلاس بیرون زدم. هر چند که دل لم برای شرکت در يك چنین تفریحی لك زده بود، اما نوع تربیت خانوادگی و شخصیتی که از خودم در کلاس جا انداخته بودم، اجازه يك چنین کاری را به من نمی داد. اما حمید خود قاطی آن ها شده بود و سعی می کرد در آن لحظات کوتاه به پشت چند نفری بچسبد و یا صورت شان را ببوسد. حمید می گفت هر روز تعدادمان بیشتر می شود. گاهی برخی از بچه ها شرکت نمی کنند، ولی به جایش نفرات جدید تر وارد می شوند. تعدادی از این دانش آموزان به بهانه درس به خانه های هم دیگر می رفتند و از این بازی ها می کردند که گاهی نیز بدون لباس صورت می گرفت. در حالی که هنوز به سن بلوغ نرسیده بودند. يك نوع تمرین و تست گرمی بود که آن ها را زود به دروازه بلوغ می رسانید. از آن پس عطش جنسی که جبراً باید در این محیط از طریق پسران ارضا می شد، به شدت آزارشان می داد.

حالا مدرسه ما ملی بود؛ وای به حال مدارس دولتی! دانش آموزان اش را می دیدی که در کوچه پس کوچه ها و در زوایای شن های تلمبار شده در روبخانه ها، با لباس به روی هم افتاده اند و ادای لواط درمی آورند. یا به هنگام گفتگو در کنار هم، يك دیگر را تهدید به این کار می کنند و مثل نقل و

نبت فحش هابی مبلله می کنند که مملو از نقاتل جنسی و تجاوز و بچه بازی است.

به سالن ورزش و مسابقات که می رفتی، می دیدی تعداد زیادی لوات که کم ترین رغبتی به ورزش ندارند یا جوانان دیگری از قماش آن ها برای دیدن به اقدام نوجوانانی که شورت ورزشی به پا کرده بودند، جای خالی در سالن باقی نگذاشته اند. کافی بود که گردشی در اطراف تماشاچیان بکنی تا بفهمی که چه حرف های رکبک و چه اوصاف زشتی را نظر برخی نوجوانان صحنه مسابقه می کنند. در چند نقطه در میان تماشاچیان نیز که نوجوانان آب و رنگ دار نشسته اند و اسم شان بد در رفته، گرمسنگان جنسی برای رساندن انگشت به ما تحت آن ها به رقابت با يك دیگر پرداخته اند و... این قصه سر دراز دارد.

متأسفانه در میان برخی ورزشکاران قم نیز يك چنین انحرافی وجود داشت و مولودی از رواج بچه بازی در میان خودشان با يك دیگر یا با پسران تماشاچی علاقمند به آن ورزش، اطلاع داشتیم و به چشم می دیدیم که به علت علاقه و احترام ام به ورزش و محیط ورزشی از بازگو کردن نمونه های زشت آن اجتناب می کنم.

وجود این فرهنگ کثیف حتی رابطه معلمان و دبیران را با دانش آموزان از حالت عادی خارج می کرد. وجود تعداد معدودی از آموزگاران منحرف، باعث شده بود که اغلب آن ها همواره زیر سوال باشند؛ در حالی که قسطن های بسیار شریف و زحمت کشی بودند. بچه ها گوش می خوابانند که فلان معلم برخورد و رفتارش با بچه های خوش چهره کلاس چگونه است. عادی است یا نگاه و رابطه خریدارانه ای با او دارد. اگر معلم بیچاره کمترین اشتباهی در این زمینه می کرد، شایعه بچه بازی بودنش رواج می یافت. شایعاتی هم بود مبنی بر این که تك و توك از معلمان، برقراری رابطه جنسی



با پسران خوشگل را شرط دادن نمره قبولی به آن ها در پایان سال گذاشته اند. حتی چند مورد می گفتند که پسری را به هنگام رفتن و بیرون آمدن از خانه فلان دبیر در وقت خلوت روز دیده اند که به واقع معلوم نبود چقدرش درست است و چه مقدار را از همان بیمار و منحرف جنسی ساخته و پرداخته است. امیدوارم توهینی به سلامت مقدس معلمان دل سوز میهن من نشده باشد و در همین حد نیز از صمیم دل از آن ها پوزش می طلبم. به خصوص سر تعظیم فرود می آورم برای تمامی معلمان و دبیران دل سوز و زحمت کش خودم آقایان کابینتی، صلاقی، بحرینی، محمدی، مشایخی، شراقی، بقالی، آقبالیون، گنیزی (دبیر شیمی که به هنگام مرگ نا به هنگام اش تشییع جنازه بسیار با شکوهی برایش ترتیب داده شد)، حیدر زاده، معبودی، مشیری، ثابتی، معصومی، طیب نما، اورنگ، جزی، ابوذری (دبیر ورزش و ناظم مدرسه)، و نیز آقایان شغیعی و قاسمی فرشان زحمت کش مدرسه، و البته در راس همه شخص مدیر به غایت مسئول آن آقای اوحدی که چهره تک تک آن ها هرگز از خاطر من محو نخواهد شد و دست بوس و قدردان همیشگی آن ها هستم. ولی چه باید کرد که هدف نشتر زدن به این قبیل واقعیت های تلخ است و شك ندارم که تمامی این انسان های شریف نیز از آن رنج می برند.

در این جا خوب است یادای هم بکنم از دبیر جدید ورود من در مدرسه کامکار: آقای بایرامی که ما را با شعر نو (شعر امروز) آشنا کرد. برادرش از چهره های ادبی آن روزگار بود. او که در دانشگاهی در تهران و هم چنین در لاک تدریس می کرد، خودش نیز شعرهای خوبی می گفت و سر کلاس برلمان می خواند. او شیفته سهراب سپهری بود و ما را هم شیفته این شاعر کرد. دست بر قضا سال بعد استادی به اسم "مصفا" از تهران برای یکی دو ساعت درس به دبیرستان فرهنگ می آمد که به عکس بایرامی، طرفدار پر و پا قرص شعر کهن بود و مخالف شعر نو که آن را اصلاً شعر نمی دانست و به انحاء مختلف مسخره اش می کرد. به خصوص در مورد سرودن

آن می گفت مثل کیمه های شامسی که افراد دست به داخل آن می کنند و روی مهره هر چه نوشته، آن را برنده می شوند؛ طرز کار شاعرهای موج نو نیز مثل آن هاست؛ دست می کنند داخل کیمه ذهن شان و کلماتی را به طور شامسی و الا بختگی درمی آورند و روی کاغذ می چینند که نه نظم و قافیه دارد و نه معنی درست و حسابی؛ اسمش را هم گذاشته اند، شعر نو. البته ما آن موقع حلی مان نبود که يك استاد به این معروفی هم می تواند حرفی تا این حد سطحی و بی پایه بزند.

اما، آقای بایرامی، می گفت شعرهای عاشقانه قشنگش را برای دختر زیبایی که در لراك با او آشنا شده می سراپد که هم دیگر را دوست دارند و با هم در خیابان های لراك قدم می زنند و تصمیم دارند با هم ازدواج کنند. با شنیدن این حرف ها فیل ما دوباره یاد هندوستان می کرد و احساس مطبوعی در دل مان ایجاد می شد که مگر می شود ما هم روزی همین طوری با دختری زیبا و نامحرم در خیابان های قم قدم بزنیم؟ او تنها دبیری بود که به خود جرات می داد سر کلاس راجع به رابطه دختر و پسر آن هم به شکلی رماتیك حرف بزند و این حرف های شیرین، لحظاتی لذمان بیمار و منحرف را به روابط سالم جنسی سوق می داد و ای کاش از این حرف ها زیاد می زد و دبیران دیگر هم به مانند او بودند و فضای جنسی دانش آموزان را تصحیح و تلطیف می کردند، گو این که فایده ای نداشت و همه چیز با سد شدید تحریمات مذهبی برخورد می کرد.

"اصلا ذهن تان فعلا دنبال زن گرفتن نباشد. زن هزار و يك درد سر دارد. هر ماه يك هفته قاعده می شود (عادت ماهانه زنان). مرتب از آن جایش خون می آید. باید يك هفته پنبه یا کهنه به آن جا بگذارد که خونش جایی نریزد. تازه بعدش برود حمام و خودش را خوب بشوید و غسل کند تا بتواند پلسخ گوی مرد باشد"

این را آقای حیدر علی قلمداران دبیر شرعیات دبیرستان ملی فرهنگ یک روز برایمان تعریف کرد. من اشتباه کرده و یک سالی در این دبیرستان درس خواندم که فضای بچه بازی و انحرافات بسا بدتر و آشکار تر از مدرسه قبلی بود که بهتر است وارد جزئیات آن نشوم.

آقای قلمداران آرم سالمندی بود که پسران اش از من بزرگ تر بودند. او آرم دانشمندی در رشته مذهبی و آخوندی بود و به همین خاطر ریش اش را لندی باقی می گذاشت و از ته نمی زد و همیشه کتی پالتو مقند به تن می کرد که تا زانویش را می پوشاند. او چند کتاب هم در زمینه مذهبی نوشته بود. پدرم می گفت عقاید شیعی او اشکالاتی دارد و پیرو افکار علامه خالصی زاده یا شریعت سنگلجی است. بتقی پام نمائده کدام يك؟. من زیاد نمی فهمیدم، ولی پدرم می گفت خالصی زاده بدعت هایی در مذهب شیعه ایجاد کرده است. تا آن جا که پام هست این جماعت سعی می کردند بین شیعه و سنی آشتی ایجاد کنند و هر چه بیشتر دیوارهای جدایی بین این دو مذهب را کوتاه تر نمایند. من علاقه زیادی به آقای قلمداران داشتم که از انسان های نیک روزگار بود. يك روز ایراداتی را که پدرم از تفکر آن ها می گفت برایش گفتم و او با خوشرویی و حوصله يك به يك جواب ام را داد. جواب هایش طوری منطقی و ساده بود که من از ایرادات پدرم و امثال او خنده ام گرفت که این هم شد ایراد! روزی سر کلاس درس تعلیمات دینی نمی دادم به چه بهانه ای بحث رابطه زن و مرد شد و صحبت های قلمداران به عادت ماهانه زنان رسید. او با لحن نفرت باری که روی چین و چروك صورت اش هم تأثیر گذاشته بود، از عادت ماهانه زنان و نحوه نظافت آن حرف می زد که در شنونده حالت لشمزاز و تنفر ایجاد می کرد. امثال من که با معایل رساله های شرعیه نیز آشنا بودیم، با شنیدن این قبیل سخنان، هر چه بیشتر تصورمان نسبت به زن دگرگونه می شد و بی تعادلی عاطفی مان افزایش می یافت. به خصوص که تاکید می کرد، ازواج يك چنین مشکلات و درمسرهایی نیز دارد و البته بنده خدا هیچ قصد

بدی نیز در این زمینه نداشت و شك لازم که به تاثیرات و تبعات حرف اش روی دقتش آموزان واقف بود. همه مان حاج و واج مانده بودیم که دوست لم هاشم دست بلند کرد:

- آقا اجازه هست؛ بنابراین بچه بازی یا جلق زدن خیلی بهتر است و این دروسها را هم که شما می گوید، ندارد.

-خاك برسر بی شعور و نفهم ات، بشین سرجات.

آقای قلمداران با حالت عصبانی بر سرش داد زد، چرا که اصلا منتظر يك چنین نتیجه گیری را از حرف هاش نداشت. ضمنا، شاید خنده همگان کلاس را از حالت جدیت و آن بحث های عجیب و غریب خارج کرد.

هاشم اما ناخولسته از واقعیت تلخی پرده برداشته بود که مبتلا به همه جوانان و نوجوانان بود. وقتی حتی سلام و علیک و معاشرت ساده با زنان و دختران حرام است و نیز بر مبنای رساله های عملیه و بدآموزی های از قبیل آن آموزگار محترم، وضعیت فیزیولوژیک زنان، دل به هم زننده است و هیچ نوع آموزش درستی هم در کار نیست، پس ذهن هر جوان خود به خود می رود سراغ مکس دم دست تر و بی دروستر که این دنگ و فنگ ها را هم ندارد؛ چند بچه تر و تمیز در نیمکت های جلویی کلاس نشسته اند و یا در کلاس های پایین تر نیز از آن ها کم نیست و در حیاط مدرسه به این طرف و آن طرف می دوند. بنابراین جوانان در آستانه بلوغ و پس از آن، ناچارند که سل های متمادی احساسات جنسی طبیعی به تحریک درآمده شان را در ذهن با آن ها كوك و تنظیم نمایند. اگر هم امکان اش بود و به لحاظ تربیت خانوانگی هم مشکل شرم و خجالت و آبروریزی نداشتند با یکی ایلق شده و مشکل جنسی شان را با او برطرف کنند.

مفلک هاشم خودش هم سابقه خوبی نداشت. پدر بزرگ اش يك معصم قسی بود و پدرش کاسب محترمی بود که به خاطر نوع کارش ناچار بود از این

شهر به آن شهر برود و کم تر بالای سر فرزندان اش باشد. پدر بزرگ اش به تحریف اخلاقی شناخته شده بود و حتی در سنین کهولت نیز دست از معاشرت با جوانان و دست کشیدن به سر و کول آنان برنمی داشت. در سلبه يك چنین پدر بزرگ فاسد و پدري که به ندرت به قم می آمد، هاشم که چشمان سبز و چهره سفید و حالت مظلومی داشت از همان سنین کم نوجوانی توسط جوانان بچه باز به تحریف کشانده شده بود. از جمله پسر بزرگ یکی از تجار هفته ای دو سه بار با او رابطه برقرار می کرد. برخی مواقع که وسط ظهر در حجره اش تنها بود، به هاشم در همان حجره تجاوز می کرد. در اثر دوستی با من، هاشم به تدریج از آن دنیا فاصله گرفت. گاهی اتفاق می افتاد، در خیابان که با هم راه می رفتیم یکی از کسانی که قبلا با او لواط کرده بود، از آن طرف خیابان با لحن لومپنی صدایش می کرد، یا دعوت به خائنه اش می کرد. هاشم خجالت می کشید. من هم سعی می کردم با نگاه کردن به نقاط دیگر نشان بدهم که چیزی ندیده و نشنیده ام.

گاه از خود می پرسم این که در کشورهای حوزه فرهنگ اسلامی مثلا در خاورمیانه این همه تحریف جنسی و لواط و فرهنگ بچه بازی رواج دارد، تا چه حد جهان بینی و نقطه نظرات دین مبین نسبت به زن و روابط اش با مرد و جداسازی مطلق جنسیتی در آن نقش داشته است؟

منظورم هم جنس گرایی بین مردان یا بین زنان به آن صورتی که در کشورهای غربی وجود دارد، نیست که عموما نیز کوپل ها در يك سطح سنی قرار دارند و با رضایت دو طرف با هم زندگی می کنند و تازه ابعدا آن نیز اساسا به گرد فرهنگ منحط و گسترده بچه بازی در مناطق اسلامی نمی رسد. آن چه که از قنیم به ویژه در شرق اسلامی رواج دارد، اساسا عمل شنیعی است که مردان بزرگ تر با کودکان و نوجوانان کوچک تر از خود و با زور و فریب انجام می دهند.

در ایران خردمان شهرهایی نظیر قم، قزوین و اصفهان تا حدود زیادی بیشتر از نقاط دیگر به این فرهنگ شهره آند. در مورد پیشتر بودن شهر ما این جوك نیز بر سر زبان ها بود که به اصفهانی گفتند چرا این قدر بچه بازی می کنی؟ جواب داد: يك شب در قم خوابیده ام!

این شهرها در مقطعی از تاریخ دارای حوزه های علمیه و مدارس طلبگی بزرگی بوده اند و در نتیجه غلظت مذهبی و سخت گیری های دینی - و ظاهری - در آن ها شدیدتر از سایر شهرها بوده است. آیا همین غلظت دینی و آخوند زدگی، باعث رشد بیشتر این فرهنگ کثیف در این شهرها نسبت به سایر نقاط ایران نشده است؟ آیا همین که مسائل مربوط به آن، به رساله های شرعی راه برده، این واقعیت نفرت انگیز را به اثبات نمی رساند؟

چه کسی نمی داند که خودارضایی در میان جوانان بی داد می کند. در میان نوجوانان و جوانانی که در دو دبیرستان یا در محله و حیطه ورزش و سایر محافل که من می شناسم و یا شخصا و یا به واسطه از وضع شان اطلاع داشتم، حتی يك نفر نبود که به این کار مبتلا نباشد. طبیعا قصد نفی مطلق و ایده آلیزه کردن آن را ندارم و می دانم که به طور طبیعی اغلب جوانان - حتی در غرب - در مرحله ای از زندگی جنسی شان آن را تجربه می کنند. این، تفاوت زمین تا آسمان دارد مثلا با يك جوانی که تحت منگنه فشار جنسی و وجود انواع تحریم ها، راهی جز خودارضایی چندین ساله برای تخلیه فشار روحی، عاطفی و جنسی اش نمی بیند. این در حالی است که به علت حرام بودن استمناء و منقوریت اجتماعی و فرهنگی آن، آموزش عبور درست از این مرحله هم به کسی داده نمی شود. منظورم این است که وقتی جبر فرهنگی محیط را نمی شود به سادگی و به این زودی ها تغییر داد، لائق آموزش و راهنمایی های درست می توانست از تأثیرات آزار دهنده و مخرب روحی و جسمی روی جوانان بکاهد.

يك روز در سنين نوجوانی، اخوندی مسن و جالفتاده که اثنای خنواده ما بود، در كوچه من و پسر عمویم را که هم سن من است، صدا کرد و به کنار دیوار کشید تا حرفی خصوصی به ما بزند:

- خوب، آقزاده های مودب لحوال تان چطور است؟ می خواستم بدانم که آیا تا به حال "شیطانی" و "محتلم" شده اید یا نه!

هر چند که ما به خوبی می دانستیم چه می گوید، اما برای منزله جلوه دادن خود و رعایت لو، اظهار بی اطلاعی کردیم. او با انبساط خاطر از این که زمینه منبر رفتن و آموزش به ما وجود دارد، شروع کرد به توضیح دادن و این که از يك مرد پنج نوع آب خارج می شود. اساسی عربی آن ها را گفت و در رساله های مراجع هم درج شده است.

- توجه داشته باشید که به جز "لرلر"، "منی" نیز - که معمولاً با لذت از آلت جنسی مرد خارج می شود - نجس است. راستی هیچ شده در خواب يك چنین احساسی به شما دست بدهد و صبح ببینید که شلوارتان کثیف شده است؟ این همان منی است.

البته بعداً فهمیدم که پدرم به آن آخوند مأموریت داده بود که يك چنین آموزشی را به ما بدهد. لابد که مادرم به وقت شستن لباس ها، متوجه موضوع شده و پدر را در جریان گذاشته بود.

- شما از این پس بارها محتلم خواهید شد و باید تا پایان عمر مسائلی را که الان برایتان می گویم اجرا کنید و الا نمازتان باطل است.

او ابتدا نحوه دو نوع غسل کردن یکی زیر دوش و دیگری در خزینه حمام را بر ایمن گفت. ولی درس مهم تری به ما داد:

- آیا می دانید "استبرا" یعنی چه؟ استبرا يك کردن آلت تناسلی است از ترشحات پنج گانه به خصوص "منی" و "لرلر". اگر قبل از غسل این کار را انجام ندهید، غسل تان باطل است. در مورد لرلر نیز اگر این کار نکنید و

ترشحاتی روی شلوارتن حس کنید، نمازتان باطل است و شلوارتن را باید آب بکشید.

حاج آقا سپس در حالی که هر دو آستین سفید آخوندی اش را بالا زده بود، با لحنی جدی به یاد دادن نحوه استبراء به ما پرداخت. او انگشت بزرگ وسط دست راست اش را بالا گرفت:

- فرض کنید این آلت رجولیت شماست. برای عمل استبراء و خارج کردن قطرات منی یا لذر از آن باید سه حرکت را سه بار در مجموع سه بار انجام دهید. اول باید با این انگشت دست چپ از مقعد تا ابتدای آلت تناسلی محکم بکشید و این عمل را سه بار تکرار کنید تا مایع نجس مانده در این مسیر به جلو رانده شود. سپس به این حالت (انگار که آلت را وسط لثیر دست گذاشته باشد) با دو انگشت از انتهای آلت تا ختله گاه را با فشار بکشید تا منی و لذر از این لوله هم به جلو رانده شود. سرانجام سر آلت تنان را سه بار با انگشت فشار دهید تا تنه آب به پایین ریخته شود. بعد از همه این مراحل باید با آب آلت تنان را بشویید.

ما این عملیات را بارها و بارها در رساله های شرعیه مراجع خواتمه بودیم. اما آموزش سمعی و بصری آن توسط يك آخوند و لزوم اجرای همیشگی آن، دنیای تازه ای را پیش چشم ما گشود. این عملیات يك سازی که توسط هر بچه مذهبی از سنین نوجوانی تا پایان عمر او روزی چندین بار تکرار می شود يك نوع بازی سیستماتیک و مشروع با آلت را برایش به ارمغان می آورد. به خصوص اگر کسی وسوسه داشته باشد، ناچار است این کار را چندین بار تکرار کند. ضمناً از تمرین آن در رختخواب هم خوشش می آید. این کار، خیلی از کودکان و نوجوانان مذهبی را به سمت دست کشیدن مستمر به آلت و لذت بردن از آن سوق می دهد. طبیعی است که تملی کودکان و نوجوانان در مرحله ای با عضو جنسی خودشان بازی می کنند، اما چند بار در روز استبراء



کردن، این کار را در میان جوانان مذهبی تشدید می کند و چه بسا که در ابتلايشان به خودارضایی یا دیر تر نجات یافتن از این بیماری، موثر باشد.

نکته بهداشتی که بد نیست در همین جا به آن اشاره کنم این است که عادت کردن فرد به استبرا و به عبارت واضح تر عادت کردن به هل دادن مکانیکی قطرات لدرار به جلو و چکاندن به بیرون به کمک دست، باعث می شود که لوله انتقال لدرار از مثانه به بیرون به آن عادت کند و کار طبیعی خودش را انجام ندهد. به این معنی که لگر يك بار استبرا فراموش شود، یا بد و ناقص اجرا شود، پس از لحظاتی که فرد مثلا به لتاق برگشته، قطرات باقی مانده لدرار خارج شده و لباس زارش را خیس می کند. در حالی که کمائی که يك چنین فرهنگی را ندارند، مثانه به تخلیه يك باره لدرار عادت می کند. یا -هم چنان که در غرب بیشتر رایج است- لندکی پایین تنه خود را تکان می دهند و آخرین قطرات لدرار به حالت عادی دفع می شود.

پسر خاله ام رئوف که توسط پدر آخوندش تحت تربیت مذهبی شدیدی قرار داشت، به وسواس عجیبی در اجرای استبرا مبتلا شده بود که خیلی آزارش می داد. او که در آن تاریخ چهاره -پانزده ساله بود، پس از استبرا وقتی از توالت بیرون می آمد، در حیاط یا لتاق احساس می کرد که چند قطره لدرار از او خارج شده است. بنابراین باید، هم شلوارش را عوض می کرد و هم قسمتی از ران اش را که احساس خیمسی کرده بود می شست. رئوف در حضور من از چند آخوند راجع به این مشکل اش سوال کرده بود. برخی به او می گفتند به طور ناقص استبرا می کنی و قطرات در داخل مجرا باقی می ماند و چون بلند می شوی و قدم می زنی روی بدن ات می ریزد. برخی به او رهنمود می دادند برای استبرا عجله می کنی و هنوز لدرارت تمام نشده استبرا می کنی. کمی صبر کن تا از تمام شدن لدرار مطمئن شوی، بعد استبرا کن. برخی از او می خواستند که در حضورشان با انگشتان دست نحوه استبرا را اجرا کند تا

کنترل کنند که درست انجام می دهد یا نه و او در حالی که صورتش سرخ شده بود، با استفاده از انگشتانش این کار را می کرد؛ اگر کارش ناقصی داشت، این بار خود آخوند همان عمل را با دستن خودش با مهارت انجام می داد تا ماها خوب یاد بگیریم. این همه بحث و سردرگمی و وسواس و عذاب روحی به خاطر چند قطره لزلر موزی و نا به هنگام!

تصافاً جای سوال از مراجع علی قدر شیعه وجود دارد که آیا با ریختن چند قطره لزلر به لباس زیر، آسمان به زمین می آید؟ عرش خدا به لرزه می افتد؟ درهای بهشت بسته می شود که يك چنین صلیت بدآموزی را باید به جوانان یاد داد و دست آن ها را تا آخر عمر روی آلت هایشان قفل کرد؟

خودارضایی، آشکارا تعادل روانی دوست ام رسول را به هم زده بود. کسی نمی توانست به او کمک کند. چرا که به علت منفوریت مذهبی و اجتماعی جلق، بچه ها آن را از والدین و بزرگان به شدت مخفی می کردند و نلگزیز در درون خود مجله می شدند.

رسول جوان روشن و خوش فکری بود. اما همین که به این کار مبتلا بود و نمی توانست از زدیاد دفعات آن بکاهد، مثل بیماران روحی شده بود. سعی می کرد، بفهمد بقیه بچه ها در این مورد چکار می کنند؟ کی و کجا و چگونه و چند بار دست به این کار می زند و گزارش آن را هم به دوستان صمیمی اش و از جمله من می داد.

حسن يك دانش آموز دیگر به علت انجام چند باره این کار در هر روز داشت کور می شد. او مرتب به دکتر چشم می رفت و همیشه عینک اش شبیه ته استکان شده بود. شایعه تاثیر استمناء در کم سو شدن و کاهش بینایی چشم، مثل کلبوسی نوجوانان مبتلا را آزار می داد. کلبوس دیگر این که شنیده بودند کسی که به این کار مبتلاست به هنگام ازدواج و عمل زناشویی با همسرش مشکل خواهد داشت و توان کار سکسی با زن را نخواهد داشت. رسول می

گفت شنیده است که برخی نوجوانان برای این که قدرت جنسی آن ها بر اثر استمنا کاهش نیابد، بلافاصله اقدام به خوردن منی خود می کنند.

خود استمنا به جهنم ، شمشیر تهدید ها و مجازات های شرعی پیوسته روی گردن است بود: استمنا حرام است؛ عرق جنب از حرام، نجس است. جنب بر وزن شتر، یعنی کسی که منی از او دفع شده، بنابراین جنب از حرام عبارت است از: کسی که زنا، لواط یا استمنا کرده که هر سه حرام است.

جنب از حرام لگن دست و صورت و هر قسمت از بدن اش عرق کند، نباید آن را به کسی یا جایی بزند، چرا که همه نجس می شوند....  
لاجرم بعد از هر خودارضایی ، حمام رفتن و غسل کردن واجب می شود. حتی لگن خوبت را با قوی ترین صابون ها هم بشویی ، ولی غسل مذهبی نکنی، پلک محسوب نمی شوی . غسل جنابت اولاً برای خواندن نماز، واجب است؛ ضمناً بدون غسل جنابت به قرآن هم نمی توانی دست بزنی. ثانیاً عرقی که از دست و بدن ات بیرون می آید، باید پلک باشد و الا همه جا را به گند می کشی و نجس می کنی. آن هم محیطی که رعایت نجس و پلکی شرعی، مثل نفس کشیدن ضروری است و تار و پود زندگی همه را فرا گرفته است. وقتی هم که امکان حمام رفتن نداشته باشی، عذاب وجدان این که دست و پای عرق کرده ات به کجاها خورد و چه جاهایی را نجس کرد، بیچاره ات می کند. خیلی دل ام می خواهد روزی از يك مجتهد صاحب رساله بپرسم، همه احکام شرعی قبول؛ حکمت نجس بودن عرق جنب از حرام چیست؟

- لَشْك؛ بو نجور پاتماخ دور؟ لَشْك بروزن دقت، ترکی کلمه الاغ است. در نتیجه، معادل فارسی جمله می شود: الاغ؛ این چه جور خوابیدن است؟  
- پدر چه لشکلی دارد، این طوری راحت ترم!

-زودباش بلند شو، مگر نمی دانی دمر و خوابیدن کار شیاطین است.  
خوابیدن چهار رقم است: پیامبران به پشت می خوابند تا همیشه آسمان را  
ببینند و با خدا حرف بزنند. مومنان به پهلو می خوابند. اهل دنیا به  
پهلو چپ می خوابند و شیاطین دمر و می خوابند.

من و نوجوانان و جوانانی که می شناختم دمر و خوابیدن را دوست داشتیم.  
چون که فشار بدن روی سینه و قسمت های جنسی می آمد. یا ادای نوعی عمل  
جنسی بود. حتی برخی خوششان را این طوری ازضا می کردند و خلاصه  
به قول امروزی ها آنم رلاکس می شده اما رساله ها و روایات آن را هم جزو  
ممنوعه ها کرده بودند.

لرزش تکرارش را دارد که يك بار دیگر با هم شرایط روحی يك نوجوان  
مذهبی روحانی زاده ساکن قم در مرحله بلوغ جنسی اش را تیتروار مرور  
کنیم:

- معاشرت با زنان و دختران نامحرم حرام است.
- حضور تنهای يك دختر و پسر در زیر يك سقف ولو بیست متر با هم  
فاصله داشته باشند - گناه است.
- دست زدن به بدن يك نامحرم و نیز دست دادن با او و حتی نگاه به چند  
تار موی بیرون آمده دختران حرام است.
- هر نوع سکس نامشروع حرام است.
- خودارضایی حرام است.
- عرق جنب از حرام نجس است.
- دمر و خوابیدن مکروه است.
- آن، گناه است... این، حرام است... گناه است، حرام است... و تبعات فردی و  
اجتماعی تشدید کننده این فشارهای روحی:

- خودارضایی باعث کوری می‌شود، زن نمی‌توانی بگیری! بچه دار نمی‌شوی.

- کتک خوردن تا حد مرگ بر سر يك دختر بازي ساده.

- کشتن يك دختر بی گناه به جرم صحبت کردن در کوچه با يك جوان نامحرم و هر جنایت دیگری که از تبعات سکس نامشروع بود و قلب انسان را به درد می‌آورد.

فاجعه مسافرخانه نور در جوار حرم حضرت معصومه را روزنامه های آن روزگار به تفصیل نوشتند. زن نوجوانی از یکی از روستاهای یا شهرک های اطراف قم، پس از کتک خوردن مفصل از شوهرش و دعوا در خانه ملای شوهر، به قم فرار می‌کند تا راه چاره ای بیابد. او برای اقامت شب، ناگزیر به مسافرخانه نور پناه می‌برد. صاحب مسافرخانه که تیپ چاق و لومپن مسلکی بود، نیمه شب به قصد تجاوز وارد اطاق او می‌شود. دختر بی پناه به شدت در برابر این غول دیو سیرت مقاومت می‌کند تا از ناموسش دفاع کند و سرانجام زیر دست و پای قوی او جان می‌سپارد یا هم که با دستان او خفه می‌شود. قاتل با همدستی شاگردش سعی می‌کنند جسد را به نحوی از مسافرخانه خارج کرده و گم و گورش کنند که او می‌روند. متجاوز به اعدام و همدستش به پانزده سال حبس محکوم شد.

صاحب مسافرخانه نور را يك روز صبح زود قبل از طلوع آفتاب در حاشیه غربی شهر قم (اسام زاده شاه جمال) کنار رودخانه به دار آویختند. بیشتر کسانی که درای ماشین بودند، برای تماشای صحنه رفته بودند. برای بقیه -از قبیل ما- که وسیله نقلیه در آن وقت صبح نداشتند، رفتن به محل مقبور نبود. دوست ام که همراه پدر پولدارش به آن جا رفته بود می‌گفت قاتل در آخرین لحظه که می‌خواستند طناب دار را به گردنش ببندازند، به آلت جنسیش اشاره کرده و گفته بود هر چه می‌کشم از دست این می‌کشم.

روزی در دبیرستان، دوست ام پرویز، موضوعی را برایم تعریف کرد که یادآوری اش همواره مرا آزار می داد. آن ها در مجموع، خانواده مرفه و مدرنی محسوب می شدند. فامیل های زیادی هم در تهران داشتند از منج خودشان که رفت و آمدشان باهم زیاد بود. دختر زیبایی از فامیل او - که چند ماهی از ازدواج اش نمی گذشت - همراه خانواده اش برای يك هفته به قم و به خانه آن ها می آیند. دختر برخی غروب ها و سر شب ها هوس می کرده با همسر یا یکی از افراد فامیل در خیابان خلوتی که خانه در آن واقع شده بود، قدم بزند. مشاهده زنی زیبا و جوان با کفش های پلشنه بلند و دامن و ساق های بیرون افتاده، چشم جوانان و لوات گرمسنة مسکس را گرفته بود. چهار پنج نفری برایش نقشه کشیده و يك دستگاه جیب را هم آماده نگاه می دارند. در کمین دختر می نشینند تا زمانی که می بینند لحظاتی به تنهایی قدم می زند، کارد بزرگ قصابی را روی گردن اش می گذارند و دهان اش را می بندند و توی ماشین می لندازند و می برندش به باغ های حاشیه شهر و هر کدام چند بار به فجیع ترین وضع به او تجاوز می کنند و همان جا اش و لاش و مدهوش رهایش ساخته و فرار می کنند. پس از چندی که به هوش می آید با کمک دیگران به نزد خانواده اش رسانده می شود و پس از مدت کوتاهی در تهران خودکشی می کند.

در یکی از خیابان های فرعی صفاییه که برای رفتن به خانه دوست ام از آن عبور می کردیم، روزی دوست ام دختر زیبایی را نشان داد که چادر گلدار داشت و سر و صورت اش را زیاد محکم نبسته بود. معلوم بود که از خانواده های غیرسنتی شهر است:

- این دختر خوشگل رو می بینی؟

- آره قشنگه!